

مرتضی آهنگران

درست یادم نیست، بیست روز یا هجده روز از عملیات خیبر گذشته بود. من و آقا مهدی و حسین انصاری نشسته بودیم لب آب. پاهایمان داخل آب بود. حوالی غروب. یک نوجوان بسیجی، حالا احتمالاً از سر تفریح اسلحه‌اش را گرفت به سمت آب که با تیر کلاش ماهی شکار کند. آقا مهدی بهش گفت «برادر. این اسلحه‌ها را دادند که شما عراقی بزنید نه ماهی. گلوله این اسلحه نباید اسراف بشود که.» برگشت به آقا مهدی گفت «به تو چه ربطی دارد؟» باز آقا مهدی گفت «این شد جواب؟» دوباره این بسیجی با پررویی گفت «بله. همین که هست.» آقا مهدی گفت باز این حاضر جوابی کرد تا جایی که آمد و ترق خواباند بیخ گوش آقا مهدی. حسین انصاری طاقتش تمام شد. بلند شد یقه این نوجوان را گرفت. در برابر حسین مثل یک جوجه بود. آن قدر بچه‌سال بود که هنوز موی صورتش نرویده بود. مهدی گفت «به من زده حسین، به تو که زده. ولش کن.» حسین با عصبانیت گفت «تو مگر فرمانده نداری؟» حالا مگر رویش کم می‌شد؟ گفت «به تو ربطی ندارد. فضولی؟» حسین گفت «می‌دانی ایشان کیست؟» گفت «هر که می‌خواهد باشد.» حسین گفت «ایشان آقا مهدی زین‌الدین فرمانده لشکر است.» رنگ از روی این بسیجی پرید. اسلحه‌اش را انداخت. مدام عذرخواهی می‌کرد. لابد پیش خودش فکر کرده بود حالا فرمانده حسابی حالش را جا می‌آورد. ولی آقا مهدی او را بغل کرد و صورتش را بوسید. بعد هم چند کلمه‌ای نصیحتش کرد و تمام!

ابوالفضل سمیرانی

یک ماشین درب و داغون افتاده بود کنار جاده. یک جای سالم توی ماشین نمانده بود. من داشتم از خط بر می‌گشتم. یک مرتبه دیدم اینکه آقا مهدی ست. سریع زدم کنار. پایش به شدت مجروح شده بود؛ خون تمام شلوارش را قرمز کرده بود. بلندش کردم و گذاشتم توی ماشین. راه افتادم. دو سه دقیقه بعد آقا مهدی گفت «کجا می‌روی؟» گفتم «می‌روم پست امداد دیگر. وضع پایتان اصلاً خوب نیست.» گفت «نه، نه لازم نیست. برو سمت قبضه‌های خمپاره.» چاره‌چه بود؟ رفتم. زیر بغلش را گرفتم و کمکش کردم. دو قبضه خمپاره داشتیم که به خاطر شدت آتش، مرتب لوله‌هایشان داغ می‌کرد. می‌بایست با گونی خیس و با هزار مکافات کمی خنکشان کنیم. آقا مهدی به من گفت «الان چشم یک ملت، یک ایران به شما و این خمپاره‌هاست. هر طور شده مقاومت کنید. خدا هم کمک می‌کند.» با همان وضعیت به تک‌تک بچه‌ها سر زد و احوالشان را پرسید. با خودم می‌گفتم هر لحظه ممکن است آقا مهدی بیفتد زمین و از حال برود. برگشت. دیگر رنگ به صورتش نمانده بود. گفت «برویم.» گفتم «بهداری؟» گفت «نه. بروستاد لشکر.» از این همه صبوری و قدرت دهانم باز مانده بود.

